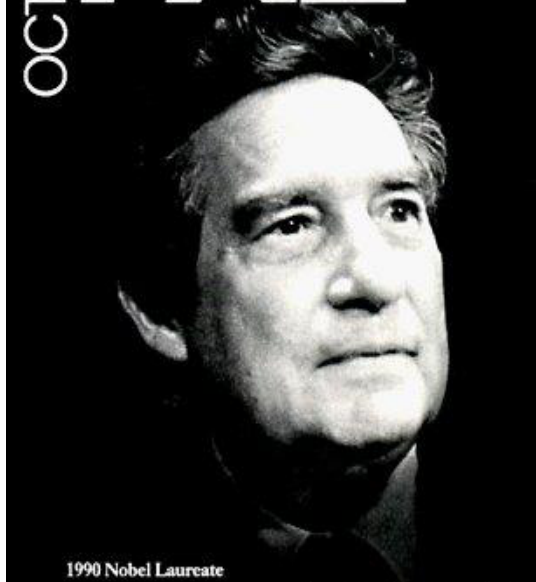


سنگ آفتاب

OCTAVIO PAZ



1990 Nobel Laureate

اُکتاویو پاز

ترجمه: احمد میرعلائی

منبع: سنگ آفتاب / اُکتاویو پاز / ترجمه احمد میرعلائی / نشر زنده رود (با همکاری انتشارات چشم و چراغ) / چاپ دوم / پاییز 1371

حروفچینی و تبدیل شعر نخست کتاب به فایل PDF از آرشکانیا

<http://groups.yahoo.com/group/arashkania>
arashkania@yahoo.com

سنگ آفتاب

اُکتاویو پاز

سنگ آفتاب را نمی‌توان در چند جمله خلاصه کرد. چون مانند تمام شاهکارهای شعری این قرن ساختمانی آنچنان دارد که خود انتقادگر خویش است. یکی از خصوصیات این چنین آن است که منتقد حرفه‌ای را موجودی زاید می‌سازد. تنها کاری که از او ساخته است این است که روشی برای خواندن شعر پیشنهاد کند و در موارد دیگر خاموش بماند، یعنی باید خاموش بماند. بنابراین توصیه می‌کنم که پس از خواندن این مقدمه آن را به دست فراموشی بسپارید. به سخن دیگر این به داستان آن نقال می‌ماند که وقتی از او پرسیدند کی به اصل مطلب می‌رسی، گفت اصل مطلب همین است. شعر **پاز** داستانی بی‌انتهاست از داستانگویی بی‌انتهای داستان او داستان‌های دیگری را باز می‌گوید که خود نقلِ نقالان خواهد بود. سؤال: چه کسی داستان را آغاز کرد؟ **پاز** به پاسخ این سؤال تا حد امکان هر شاعر نوآوری که می‌شناسم نزدیک شده است. چون هر شاعر ورزیده‌ای می‌گوید جواب این است که جوابی وجود ندارد، به جز علامت سؤال، یا حتی در مورد «**سنگ آفتاب**» علامت دونقطه‌ای (:): که خواننده را دعوت به باز خواندن می‌کند.

این شعر به شیوهٔ *Finegan's Wake*¹ است که بین احتیاج به همه چیز گفتن و اشتیاق به سکوت مطلق چون تراپیست‌ها² نوسان می‌کند. این شعری است که همه محتاج سرودنش هستند. سؤال: آیا دانه چنین احساسی نداشت؟ جواب: بله، البته. اگر احتیاج به تعریف دارید من می‌گویم که **سنگ آفتاب** شعری است به شیوهٔ هراکلیتوس و همچنین شعری است مورد پسند مارتین بوبر³ که راه رهایی از نومیدی اگزستانسیالیستی را در کشف خویشتن در دیگران می‌داند. از این رو این شعری است سیاسی، گرچه آن را با راه حل‌های آسان بشر دوستی آزادی خواهانه کاری نیست. همچنین این شعر، چون سایر اشعار **پاز** شعری است در مورد به خواب نرفتن.

نوشته دونالد گاردنو، مترجم انگلیسی شعر

¹ «بیداری فینگان» رمان معروف «جیمز جویس» James Joyce

² Trappist، فرقه مذهبی مسیحی معتقد به سکوت همیشگی

³ فیلسوف اگزستانسیالیست

سنگ آفتاب

اُکتاوِبو پاز

سیزدهمین باز می گردد... این همان اولین است؛
و همیشه یکی است - یا شاید این تنها یک لحظه باشد؛
آیا تو ملکه‌ای، ای تو، اولین و آخرین؟
آیا تو شاهی، تو یگانه و آخرین معبود؟
از شعر «آرتمیس» اثر ژرار دو نروال

بیدی از بلور، سپیداری از آب،
فواره‌ای بلند که باد گمانی‌اش می کند،
درختی رقصان اما ریشه‌اش در اعماق،
بستر رودی که می پیچد، پیش می رود،
روی خویش خم می شود، دور می زند
و همیشه در راه است:

کوره‌راه خاموشِ ستارگان
یا بهارانی که بی شتاب گذشتند،
آبی در پشت جفتی پلک بسته
که تمام شب رسالت را می جوشد،
حضور یگانه در توالی موج‌ها،
موجی از پس موج دیگر همه چیز را می پوشاند،
قلمروی از سبز که پایانش نیست،
چون برق رخشانِ بال‌ها
آنگاه که در دل آسمان باز می شوند،



کوره‌راهی گشاده در دل بیابان،
از روزهای آینده،

سنگ آفتاب

اُکتاوِبو باز

و نگاه خیره و غمناک شوربختی،
چون پرنده‌ای که نغمه‌اش جنگل را سنگ می‌کند،
و شادی‌های بادآورده‌ای که همچنان از شاخه‌های پنهان
بر سر ما فرو می‌بارد،
ساعات نور که پرندگان به منقار می‌برند،
بشارت‌هایی که از دست‌ها مان لب‌پر می‌زند،



حضورِ همچون هجوم ناگهانی ترانه،
چون بادی که در آتش جنگل بسراید،
نگاهی خیره و مداوم که اقیانوس‌ها
و کوه‌های جهان را در هوا می‌آویزد،
حجمی از نور که از عقیقی بگذرد،
دست و پایی از نور، شکمی از نور، ساحل‌ها،
صخره‌ای سوخته از آفتاب، بدنی به رنگ ابر،
به رنگ روز که شتابان به پیش می‌جهد،
زمان جرقه می‌زند و حجم دارد، جهان اکنون از ورای جسم تو نمایان است،
و از شفافیت توست که شفاف است،



من از درون تالارهای صوت می‌گذرم،
از میان موجودات پژواکی می‌لغزم،
از خلال شفافیت چونان مردی کور می‌نگرم،
در انعکاسی محو و در بازتابی دیگر متولد می‌شوم،
آه جنگل ستون‌های گلابتونی شده با جادو،
من از زیر آسمان‌های نور
به درون تالارهای درخشان پاییز نفوذ می‌کنم،



سنگ آفتاب

اُکتاوِبو پاز

من از میانِ تن تو همچنان می‌گذرم که از میان جهان،
شکمِ تو میدانی است سوخته از آفتاب
پستان‌های تو دو معبدِ توأمان‌اند که در آن
خونِ تو پاسدارِ اسرارِ متوازیِ خویش است
نگاه‌های من چون پیچکی بر تو می‌پیچد،
تو آن شهری که دریایت محاصره کرده است،
باروهایی که نور دو نیمه‌شان کرده است،
به رنگِ هلو، نمک‌زار
به رنگِ صخره‌ها و پرنده‌هایی
که مقهورِ نیمروزی هستند که این همه را به خود کشیده است،
به رنگِ هوس‌های من لباس پوشیده
چون اندیشه‌ی من غریبان می‌روی،
من از میانِ چشمانت می‌گذرم بدان‌سان که از میانِ آب،
چشمانی که ببرها برای نوشیدنِ رؤیا به کنارش می‌آیند،
شعله‌هایی که مُرغِ زرین‌پَر در آن آتش می‌گیرد،
من از میانِ پیشانی‌ات می‌گذرم بدان‌سان که از میانِ ماه،
و از میانِ اندیشه‌ات همچنان که از میانِ ابری،
و از میانِ شکمت بدان‌سان که از میانِ رؤیایت،



ذرت‌زارِ دامت می‌خرامد و می‌خواند،
دامنِ بلورت، دامنِ آبت،
لب‌هایت، طُرّه‌گیسویت، نگاه‌هایت،
تمامِ شب می‌باری، تمامِ روز،
سینه‌ی مرا با انگشتانِ آبت می‌گشایی،
چشمانِ مرا با دهانِ آبت می‌بندی،
در استخوانم می‌باری، و در سینه‌ام،

درختی مایع ریشه‌های آبی‌اش را تا اعماق می‌دواند،



من چون رودی تمام طول تو را می‌پیمایم،
از میان بدنت می‌گذرم بدان‌سان که از میان جنگلی،
مانند کوره‌راهی که در کوهساران سرگردان است
و ناگهان به لبهٔ هیچ خم می‌شود،
من بر لبهٔ تیغ اندیشه‌ات راه می‌روم
و در شکفتگی پیشانی سپیدت سایه‌ام فرو می‌افتد و تکه تکه می‌شود،
تکه‌پاره‌هایم را یک به یک گرد می‌آورم
و بی تن به راه خویش می‌روم، جویان و کورمال،



دالان‌های بی‌پایانِ خاطره،
درهایی باز به اتاقی خالی
که در آن تمامی تابستان‌ها یک‌جا می‌پوسند،
آنجا که گوه‌های عطش یک‌جا می‌سوزند،
چهره‌ای که چون به یادش می‌آورم محو می‌شود،
دستی که چون لمس می‌کنم تکه تکه می‌شود،
مویی که عنکبوت‌ها در آشوب
بر لبخندهای سالیان و سالیان گذشته تنیده‌اند،



در شکفتگی پیشانی‌ام جستجو می‌کنم،
می‌جویم بی‌آنکه بیابم، من یک لحظه را می‌جویم،
چهره‌ای از آذرخش و اضطراب،
که میان شاخه‌های اسیر در شب می‌دود،
چهرهٔ باران در باغ سایه‌ها،

سنگ آفتاب

اُکتاوِبو پاز

آبی که با سماجت در کنارم جاری است،

✱

می جویم بی آنکه بیابم، به تنهایی می نویسم،

کسی اینجا نیست، روز فرو می افتد، سال فرو می افتد،

من با لحظه سقوط می کنم، به اعماق می افتم،

کوره راه ناپیدایی روی آینه ها،

که تصویر شکسته مرا تکرار می کنند،

یا بر روزها می گذرم، بر لحظه های فرسوده،

یا بر افکارم سایه می گذارم،

به جستجوی یک لحظه پا بر سایه ام می گذارم،

✱

من آن لحظه را می جویم که به دلکشی پرنده ای است،

من آفتاب را در ساعت پنج عصر می جویم،

که آرام بر دیوارهای شنگرفی فرو می افتد،

زمان انبوه میوه هایش را می رسانید

و چون ترک بر می داشتند دختران دوان دوان

از اندرون گلی رنگ آنان بیرون می آمدند

و در حیاط های سنگی مدرسه شان پراکنده می شدند،

یکی از آنان با قامتی به بلندی پاییز

و جامه ای از نور در زیر آسمان ها می خرامید،

فضا به گرد او می پیچد

و با پوستی دیگرش می پوشاند که طلایی تر و شفاف تر بود،

✱

ببری به رنگ نور، غزالی قهوه ای رنگ

که شبگردان تعقیبش کرده اند،

دختری که نگاهم را دزدید

بر نرده مهتاب از باران سبز خم شده بود،

چهره بی شماره دوشیزه

نامت را فراموش کرده‌ام، **ملوسینا**،

لورا، **ایرابل**، **پرسه فونه** ^۲، **ماری**،

تو همه چهره‌هایی و هیچ‌یک از آنان

تو همه ساعاتی و هیچ‌یک از آنها

درخت و ابر تو را همانندند،

تو همه پرندگانی و یک ستاره تنها،

تو لبه شمشیری،

تو آن جام خونی که جلاد بر سر دست می‌برد،

آن پیچکی که پیش می‌رود، روح را در آغوش می‌کشد،

ریشه‌کن می‌کند، و آن را از خود جدایش می‌سازد،

*

دست‌نبنشته آتش بر یشم،

شکاف در سنگ، ملکه ماران،

ستونی از مه، چشمه‌ای در سنگ،

حلقه ماهتاب، آشیانه عقابان

تخم بادیون، خار کوچک مرگ‌آور

که جزای جاودانه خویش را می‌بخشد،

چونان دخترک دره‌های دریا

و نگهبان دره مرگ،

پیچک آویخته از پرتگاه خوابناک

نیلوفر معلق، گیاه زهرآلود،

گل رستاخیز، خوشه حیات،

بانوی نی‌نواز و آذرخش،

رشته‌ای از یاسمن، نمک در زخم،
شاخه گل سرخ برای مرد تیر خورده،
برف تموز، ماه آویخته به دار،
دست‌نشته دریا بر سیاه‌سنگ،
دست‌نشته آفتاب، دانه انار، سُبُلَه گندم،



چهره شعله‌ها، ربوده و بلعیده شده،

چهره جوان

بازیچه سال‌هایی که رقصان چون اشباح، گذشتند
که بازیچه روزهایی است که همان حیات را دور می‌زنند و همان دیوار را،
لحظه‌ای آتش می‌گیرد و چهره‌های بسیار آتش
یک چهره می‌شوند،

همه نام‌ها یک نامند،

همه قرن‌ها یک لحظه‌اند،

و برای همه قرن‌های قرن

جُفتی چشم راه آینده را سد می‌کنند،



چیزی در برابر من نیست جز لحظه‌ای

که امشب

در گرو رؤیای تصویرهای به هم زنجیره شده است،

که به تلخی از رؤیا جدا افتاده،

که تُهی این شب به یغمایش برده است،

واژه‌ای که حرف به حرف مَحو شده

آنگاه که در بیرون زمان روده‌هایش را بیرون می‌ریزد

و جهان با نقشه جنایتی از پیش حساب شده

بر درهای روح می‌کوبد،



تنها در یک لحظه که شهرها،
که اسم‌ها و گل‌ها، که هر نشانِ زندگی،
به پُشتِ پیشانی کورِ من فرو می‌ریزند،
آنگاه که فرسودگیِ عظیمِ شب
اندیشهٔ مرا در هم می‌شکند، استخوان‌بندی مرا در هم می‌شکند،
و خونِ من کندتر و کندتر حرکت می‌کند،
و دندان‌هایم می‌پوسند و پلک‌هایم،
از ابر پوشیده می‌شوند و روزها و سال‌ها
وزنِ سنگین و حشتِ خالی را توده می‌کنند،



آنگاه که زمان بادبزنش را محکم به دست می‌گیرد
و در پشتِ تصویرهایش چیزی تکان نمی‌خورد
لحظه در خویش فرو می‌جهد و شناور می‌شود
آنجا که مرگ از هر سویی محاصره‌اش می‌کند،
فک‌های غمناک و خمیازه‌کشِ شب
و سخنانِ خشمناک و نامفهومِ مرگِ رقصان تهدیدش می‌کند،
مرگ زنده و نقاب پوشیده،
لحظه به درونِ قلبِ خویش فرو می‌جهد،
چون مُشتیِ گِره شده،
تلی از میوه که از دورن می‌رسد،
خویش را از درون می‌نوشد، می‌ترکد و باز می‌شود
لحظهٔ شفاف در به روی خویش می‌بندد،
از درون می‌رسد و ریشه در اعماق می‌دواند،
در درون من رشد می‌کند و همهٔ وجود مرا در بر می‌گیرد،
شاخ و برگِ هذیانی‌اش مرا به بیرون پرتاب می‌کند،

سنگ آفتاب

اُکتاوِبو پاز

اندیشه‌های مهجورِ من فوجِ پرندگان آن است،
پینکس در رگ‌هایم می‌گردد،
در درختِ ادراک، در میوهٔ بویناک از زمان،



ای زندگی که باید تو را زیست، که تو را زیسته‌اند،
زمانی که دوباره و دوباره چون دریا می‌شکنی
و به دوردست می‌افتی بی‌آنکه سر برگردانی،
لحظه‌ای که گذشت هیچ لحظه‌ای نبود،
اکنون آن لحظه فرا می‌رسد، به آرامی می‌آماسد،
به درونِ لحظهٔ دیگر می‌ترکد و آن لحظهٔ بی‌درنگ ناپدید می‌شود،



در شامگاهِ شوره و سنگ
که با تیغه‌های ناپیدای چاقوها تاول می‌زند
با دست‌نبشته‌ای قرمز و مخدوش
بر پوستِ من می‌نویسی و این زخم‌ها
چون پیراهنی از شعله مرا در بر می‌گیرد،
آتش می‌گیرم بی‌آنکه بسوزم، آب می‌جویم
و در چشمانِ تو آبی نیست، چشمانِ تو از سنگ‌اند،
و پستان‌هایِ تو، شکمِ تو، و مژگانِ تو از سنگ‌اند،
دهانِ تو بویِ خاک دارد،
دهانِ تو بویناکِ زهرِ زمان است،
تنتُ بویِ چاهی محصور را دارد،
دالانی از آینه‌ها که چشمانِ تشنهٔ مرا مکرر می‌کند،
دالانی که همیشه
به نقطهٔ عزیمت باز می‌گردد،
من کورم و تو دستم گرفته

سنگ آفتاب

اُکتابو پاز

از میان راهروهای سِمجِ متعدد
به سوی مرکزِ دایره راهم می‌بری و تو موج می‌زنی
چون پرتو شعله‌ای که در تیشه‌ای یخ بسته باشد
مانند پرتوی که زنده زنده پوست می‌کند،
و افسونی که چوبه دار برای زندانی محکوم به اعدام دارد،
انحناپذیر چون تازیانه و بلند
چون سلاحی که به سوی ماه نشانه رفته باشند،
و لبه تیز کلماتِ تو سینه مرا می‌شکافد
مرا از مرْدُم خالی می‌کند و تُهی رهایم می‌سازد،
تو خاطراتِ مرا یکایک از من می‌گیری،
من نامِ خویش را فراموش کرده‌ام،
دوستانم در میانِ خوک‌ها خُرخر می‌کنند،
یا از پا در آمده زیر آفتابِ تنگه عمیق می‌پوسند،

*

چیری جز زخمی از من نمانده است،
تنگه‌ای که کسی از آن نمی‌گذرد،
حضور بی‌روزن، اندیشه‌ای که باز می‌گردد
و خویش را تکرار می‌کند، آینه می‌شود،
و خود را در شفافیتِ خود می‌بازد،
خودآگاهی که به چشم باز بسته است
که در خودنگریِ خویش می‌نگرد، که آنقدر نگاه می‌کند
تا در روشنی غرق شود:

من شبکه فُلس‌های تو را دیدم
که در نور صبحگاهی سبز می‌زد، **ملوسینا**
تو چنبره زده میانه ملافه‌ها خفته بودی
و چون بیدار شدی به سانِ مرغی صَفیر زدی

و برای اَبَد فرو افتادی، سوختی و خاکستر شدی،

از تو جُز فریادی نماند،

و در انتهای قرون خود را می‌نگرم

که نزدیک‌بین و سُرْفه‌کُنان در میان توده‌ای

از عکس‌های قدیمی می‌گردم:

هیچ چیز نیست، تو هیچ کس نبودی

تلی از خاکستر و دسته جارویی،

چاقویی بی‌زنکار و پَرِ گردگیری

پوستی که بر تیغه‌هایی از استخوان آویخته است،

خوشه خشکیده تاکی، گوری سیاه،

و در ته گور

چشمانِ دختری که هزار سال پیش مُرد،



چشمانی که در قعر چاهی مدفون‌اند،

چشمانی که از آنجا به سوی ما برمی‌گردند،

چشمانِ کودکانِ مادری پیر

که پسر برومندش را پدری جوان می‌بیند،

چشمانِ مادرانِ دختری تنها

که در پدرش پسر نوزادی می‌یابد،

چشمانی که از گودال چاه زندگی

ما را دنبال می‌کنند و خود گودال‌های مرگی دیگرند

– اما نه؟ آیا فرو افتادن در آن چشمان

تنها راه بازگشت به سرچشمه راستین زندگی نیست؟



فرو افتادن، بازگشتن، خوابِ خویش را دیدن،

حیاتِ دیگری داشتن که خواب مرا ببیند،

سنگ آفتاب

اُکتاویو پاز

چشمان آینده دیگری، ابرهای دیگری، مرگ دیگری را مُردن!-
این شب تمام آن چیزی است که من احتیاج دارم،
و این لحظه که لاینقطع باز می شود و بر من آشکار می سازد
که کجا بودم، که بودم، که اسم تو چیست،
که اسم من چیست:

آیا برای تابستان

نقشه‌ای طرح می کردم- و برای هر تابستان-

ده سال پیش در خیابان کریستوفر

یا فیلیپس که یک جفت چال روی صورتش داشت

که گنجشکان می آمدند از آن نور بنوشند؟

آیا کارمن در رفورما به من گفت

«هوا ملایم است: اینجا همیشه مهر ماه است»

یا با دیگری سخن می گفت

یا من چیزی از خود در می آوردم که کسی نگفته است؟

آیا این من بودم که در شب خیمه برافراشته آکاسکا راه می رفتم،

چونان درختی سیاه و سبز،

مانند باد دیوانه با خود حرف می زدم

و چون به اتاقم بازگشتم - همیشه یک اتاق-

آیا این من بودم که در آینه خود را می دیدم؟

آیا برآمدن آفتاب را از هتل ورنٹ دیدیم؟

که با درختان شاه‌بلوط می رقصید،

وقتی گیسوانت را شانه می کردی گفتم: - «حالا خیلی دیر است»

و من لکه‌هایی بر دیوار دیدم و چیزی نگفتم؟

آیا با هم به بُرج رفتیم و خورشید را

که پشت صخره‌ها فرو می رفت دیدیم؟

آیا در بیدارت انگور خوردیم؟ آیا در پروته

جوز خریدیم؟

اسم‌ها، مکان‌ها،

خیابان‌ها و خیابان‌ها، چهره‌ها، میدان‌ها، خیابان‌ها،

ایستگاه‌های راه‌آهن، پارک، اتاق‌های تک نفری،

لکه‌های روی دیوار، کسی گیسوانش را شانه می‌زند،

کسی در کنار من آواز می‌خواند کسی لباس می‌پوشد،

اتاق‌ها، مکان‌ها، خیابان‌ها، اسم‌ها، اتاق‌ها،

*

مادرید، 1937،

در میدان دِلِ آنجِلِ

زنان با کودکشانشان می‌خرامیدند و آواز می‌خواندند،

هنگامی که فریادها به گوش می‌رسید و آژیرها ناله سر داد،

خانه‌ها در میان گرد و غبار به زانو در آمدند،

بُرج دو نیمه شد، سَرْدَرها فرو ریخت،

تُنْدبَادِ سِمِجِ موتورهای هواپیما:

دو نفر لباس‌هایشان را پاره کردند و عشق ورزیدند

تا از سَهْمِ ابدیتِ ما دفاع کرده باشند،

و از جیرهٔ ما از زمان و بهشت،

تا به عمق ریشه‌های ما بروند و ما را نجات دهند،

تا میراثی را زنده کنند که راهزنانِ زندگی

هزاران سال پیش از ما دزدیده بودند،

آنان لباس‌هایشان را پاره کردند و هماغوش شدند

زیرا هنگامی که بدن‌هایِ عریان به هم می‌رسند

انسان‌ها از زمان می‌گریزند و زخم‌ناپذیر می‌شوند،

- هیچ چیز نمی‌تواند به آنان دست یابد، آنان به سرچشمه باز می‌گردند،

سنگ آفتاب

اُکتاویو باز

آنجا من و تویی نیست، فردا، دیروز، اسمی نیست،
حقیقتِ دو انسان یک روح و بدن است،
ای هستیِ محض ...
در شهرهایی که خاک می‌شوند
اتاق‌هایی از هم جدا می‌افتند،
اتاق‌ها و خیابان‌ها، اسم‌هایی که طنینی چون زخم دارند،
اتاقی که پنجره‌هایش به اتاق‌های دیگر باز می‌شود
با همان کاغذ دیواریِ رنگ پریده
آنجا که مردی با آستین‌های بالا زده خبرهای روز را می‌خواند
یا زنی اتو می‌کشد، اتاقِ آفتابرو
که شاخه‌های درختِ هلو بر آن سایه انداخته است،
اتاقی دیگر: بیرون همیشه باران می‌بارد،
یک حیاط و مجسمه‌های برنجینِ سه کودک،
اتاق‌هایی که چون کشتی‌های لغزان
در خلیجی از نورند؛ یا چون زیردریایی‌ها،
سکوت گسترش می‌یابد و در امواج سبز پراکنده می‌شود،
به هرچه دست می‌زنیم تابندگیِ فُسْفُری دارد،
دخمه‌های مدفنِ ثروت، عکس‌های خانوادگی
که اینک رنگ باخته‌اند، قالی‌های نَخ‌نما،
دریچه‌ها، سلول‌ها، غارهای جادویی،
قفس‌ها و اتاق‌های شماره‌دار،
همه چهره دگرگون کرده‌اند همه بال درآورده می‌پرند،
هر نقشِ گَجَبَریِ ابری است،
هر دری به روی دریا باز می‌شود، به چمنزاران و آسمان،
هر میزی پنداری برای ضیافتی است،
همه چون صدف‌هایی در بسته‌اند و زمان به عبث آنان را محاصره کرده است،

سنگ آفتاب

اُکتاوِ پاز

دیگر اکنون نه زمانی به جا مانده، نه دیوارهایی؛ فضا، فضا،
دست‌هایت را باز کن و این ثروت را بینبار،
میوه را بچین، از زندگی بخور،
در زیرِ درخت دراز بکش، آب را بنوش!



همه چیز چهره دگرگون کرده و مقدس است،
هر اتاقی مرکز جهان است،
این اولین شب همه چیز است، روزِ نخستین است،
هنگامی که دو نفر عشق‌بازی می‌کنند جهان متولد می‌شود،
قطره نور از اندرون‌های شفاف
اتاق چون میوه‌ای باز می‌شود
یا مانند ستاره‌ای در عین سکوت منفجر می‌شود،
و قوانینی که موش‌ها پوزه‌اش را زده‌اند،
میله‌های آهنی بانک‌ها و زندان‌ها،
میله‌های تشریفاتِ اداری، حصارهای سیمی خاردار،
مُهره‌های کائوچویی، نیشترها و سیخونک‌ها،
و عظمِ سلاح‌ها با آهنگی یکنواخت،
کژدمی با درجه دکترا و صدایی شیرین،
پلنگی با کلاه ابریشمین،
رئیس انجمن گیاه‌خواران و صلیبِ سُرخ،
قاطرِ تعلیم و تربیتی،
تمساحِ مُلبَس به کسوتِ نجات دهنده،
پدر خلق‌ها، رئیس، کوسه ماهی،
آرشیفتکتِ آینده، خوکی با لباسِ نظامی،
عزیزِ دُرْدانه کلیسا

سنگ آفتاب

اُکتاویو پاز

که دندان‌های مصنوعی سیاه شده‌اش را
در آب مقدس می‌شوید
و به کلاس‌های زبان انگلیسی و دموکراسی می‌رود،
دیوارهای نامرئی، صورتک‌های پوسیده‌ای
که انسان را از انسان دیگر جدا می‌کند
و از خویش،
این همه فرو می‌ریزد
در لحظه‌ای عظیم و ما به یگانگی از دست‌رفته‌مان می‌نگریم،
به انزوای محض انسان بودم،
به شکوه انسان بودن،
شکوه نان را قسمت کردن، آفتاب را و مرگ را قسمت کردن،
معجزه از یاد رفته زنده بودن؛



دوست داشتن جنگ است، اگر دو تن یکدیگر را در آغوش کشند
جهان دگرگون می‌شود، هوس‌ها گوشت می‌گیرند،
اندیشه‌ها گوشت می‌گیرند، بر شانه‌های اسیران
بال‌ها جوانه می‌زنند، جهان، واقعی و محسوس می‌شود،
شراب باز شراب می‌شود،
نان بویش را باز می‌یابد، آب آب است،
دوست داشتن جنگ است، همه درها را می‌گشاید،
تو دیگر سایه‌ای شماره‌دار نیستی
که اربابی بی‌چهره به زنجیرهای جاویدان
محکومت کند،
جهان دگرگون می‌شود
اگر دو انسان با شناسایی یکدیگر را بنگرند،
دوست داشتن عریان کردن فرد است از تمام اسم‌ها:

الوئیز گفت: «بگذار نشمه تو باشم»

ولی مرد تسلیم قانون شد،

او را به زنی گرفت و آنان پاداشش را

با آخته کردنش دادند،

چه بهتر جرم

و خودکشیِ عشاق، برادر و خواهر

که همچون دو آینه مفتونِ شباهتِ خود بودند

که با هم زنا می‌کنند،

چه بهتر نانِ رسوایی را خوردن،

چه بهتر زنا کردن در بسترهایی از خاکستر

چه بهتر عشق و تازیانه‌ای از چرمِ خام،

و هذیانِ پیچکِ زهرآلود،

و لواط‌گری که به روی یقه‌اش به جای میخک تُف می‌زند،

چه بهتر سنگ شدن در مکان‌های عمومی

که تسلیم شدن به این ماشین

که شیرۀ حیاط را تلمبه می‌زند و خمیرآسا بیرون می‌کشد،

و ابدیت را با ساعات بی‌حوصلگی تاخت می‌زند،

از لحظه‌ها زندان می‌سازد،

زمان را به پشیزهای مسین و گه مُجَرَد مُبَدَل می‌کند؛

*

چه بهتر عفاف، و گلی نامرئی

که تنها در میان سایه‌های سکوت ایستاده است،

و الماسِ سختِ قدیسان

که هوس‌ها را می‌پالاید و زمان را خالی می‌کند،

ازدواجِ آرامش و جنبش،

انزوا در میان گل‌برگ‌هایش آواز می‌خواند،

سنگ آفتاب

اُکتاوِبو پاز

هر ساعت گُلِ برگی از بلور است،
جهان یک به یک صورتک‌هایش را از چهره بر می‌گیرد،
و در مرکز، شفافیتِ جلوه‌گر،
آن‌که خدایش می‌نامیم، هستی بی‌نام
خویش را در خلأ اندیشه رها می‌کند، هستی بی‌چهره
از خویشتنِ خویش بر می‌خیزد، خورشیدی میانِ خورشیدها،
انباشتگیِ حضورها و اسم‌ها:

*

هذیانم را دنبال می‌کنم، اتاق‌ها، خیابان‌ها،
کورمال کورمال به درونِ راهروهای زمان می‌روم،
از پله‌ها بالا می‌روم و پایین می‌آیم،
بی‌آنکه تکان بخورم با دست دیوارها را می‌جویم،
به نقطه آغاز باز می‌گردم، چهره تو را می‌جویم،
به میان کوچه‌های هستی‌آم می‌روم
در زیر آفتابی بی‌زمان
و در کنار من تو چون درختی راه می‌روی، تو چون رودی راه می‌روی،
تو چون سنبله گندم در دست‌های من رشد می‌کنی،
تو چون سنجابی در دست‌های من می‌لرزی،
تو چون هزار پرنده می‌پری،
خنده تو بر من می‌پاشد،
سر تو چون ستاره کوچکی ست در دست‌های من،
آنگاه که تو لبخندزنان نارنج می‌خوری
جهان دوباره سبز می‌شود،
جهان دگرگون می‌شود
اگر دو تن یکدیگر را با گیجی در آغوش بکشند
و روی سبزه بیفتند؛ آسمان پایین می‌آید،

سنگ آفتاب

اُکتاویو پاز

درختان سر می کشند، هیچ چیز جز فضا نیست،
روشنی و سکوت، هیچ چیز جز فضا
که گشاده است تا عُنُقَابِ چشم از میان آن بگذرد،
قبیله سپید ابرها کوچ می کنند،
جسم لنگر می کشد، روح شرع بر می افرازد،
ما از دسترس نامهامان دور می افتیم
و میان سبز و آبی سرچشمه روان می شویم،
زمان مطلق، هیچ چیز بدین سوی نمی آید
به جز خود زمان، رودی از خوشبختی،

*

هیچ چیز نمی گذرد، تو ساکتی، تو پلک می زنی
(ساکت: در این لحظه فرشته ای در پرواز است
به بزرگی یکصد حیات خورشید)،
آیا این هیچ بود که گذر می کرد، آیا تنها یک پلک زدن بود؟
- و ضیافت، تبعید، اولین جنایت،
استخوان فک خر، صدای خفه و خالی
و محکوم حیران و خیره
که گویی در صحرایی پوشیده از خاکستر افتاده است،
فریاد بلند آگامنون^۳
و کاساندر^۴ که بلندتر از غرش دریا
به تکرار نُدبه می کند،
سقراط در زنجیر (خورشید طلوع می کند،
مردن بیدار شدن است: «کریتو^۵ گور پدر اسکولاپیوس^۶،
من از درد زندگی نجات یافته ام»)،
شغال خطابه خود را در خرابه های نینوا^۷
ادامه می دهد، شبی که پروتوس^۷

شب پیش از نبرد دید، موکنزوما
به روی بستر پُر خار بی خوابی به خود می پیچد،
رویسپیر به روی ارابه به سوی مرگ می رود،
سفری بی انتها، که لحظه به لحظه آن شمرده و باز شمرده شده است،
استخوان فک لرزان خود را در دست گرفته،
چوروکا در میان بشکه اش قرار دارد
تو گویی بر سریری ارغوانی نشسته است،
لینکلن که قدم هایش پیشاپیش شمار شده است
به طرف تئاتر می رود،
جغجغه مرگ تروتسکی چون گرازی وحشی ناله می کند،
مادرو^۱ و سؤالی که هیچ کس پاسخ نگفت:
چرا اینان مرا می کشند؟
نفرین ها، آه ها، سکوت های مجرمین،
قدیس و شیطان بیچاره
گورستان های تکیه کلام ها و لطیفه ها
که سگ های معانی بیان با پنجه نبش می کنند
هدیان، فریاد پیروزی،
صدای عجیبی که هنگام مرگ از خویش در می آوریم
و تپش قلب زندگی نوزاد
و تق تق استخوان هایی که در نزاع به روی هم خرد می شود
و دهان کف آلود پیامبر
و فریاد او و فریاد جلاد
و فریاد محکوم...
آنها شعله هاست
چشم ها، و آنها شعله هایی ست که بر آنها می نگرد،
گوش شعله ای ست و صدای درون آن شعله ای ست،

سنگ آفتاب

اُکتاوِبو پاز

لب‌ها ذغال‌های گداخته است، زبان داغی آتشین است،
لامسه و مردی که لمس می‌کند،
اندیشه و چیزی که بدان می‌اندیشند، اندیشه‌گر شعله است،
همه چیز در آتش است، جهان شعله‌ای است،
هیچ چیز به خودی خود در آتش نیست و هیچ چیز
به جز اندیشه نیست که شعله‌ور است و سرانجام دود:
نه جلاد و نه مجکومی وجود دارد...
و فریاد

*

در یک بعدازظهر جمعه؟ و سکوت
که خویش را با نشانه‌ها می‌پوشاند،
سکوت که بی‌آنکه سخن بگوید سخن می‌گوید، آیا چیزی نمی‌گوید؟
و فریادهای انسان‌ها، چیزی نیست؟
آیا آنگاه که زمانه می‌گذرد چیزی نمی‌گذرد؟

*

- هیچ چیز نمی‌گذرد، تنها خورشید است
که پلک می‌زند، به کندی حرکت می‌کند، هیچ چیز،
هیچ فدی‌ه‌ای نیست، زمان هیچ‌گاه به عقب باز نمی‌گردد،
مردگان همان‌جا که به مرگ باز بسته شده‌اند باقی می‌مانند،
و هیچ‌گاه با مرگ دیگری نمی‌میرند،
هریک زندانی حرکات خویش است، دست نیافتنی،
آنها از میان تنهایی‌شان، از میان مرگشان
بی‌آنکه نگاه کنند لاینقطع به ما می‌نگرند،
مرگ اکنون مجسمه زندگی‌شان شده است،
آنها همیشه آنجا هستند، که در برابر ابدیت چیزی نیست،
هر لحظه در برابر ابدیت چیزی نیست،

پادشاه سایه‌ها ضربان قلب را می‌سنجد
و آخرین حرکات را، شکل سخت صورتکت را
خطوط متغیر چهره‌ات را کاملاً می‌پوشاند،
ما آثار تاریخی یک زندگی هستیم
زندگی‌ای نزیسته و بیگانه، که کمتر از آن ماست،



- زندگی به راستی چه وقت از آن ما بود؟
چه وقت ما آنچه که به راستی هستیم هستیم؟
زمین استواری نداریم،
ما هرگز چیزی جز گیجی و تهی نیستیم،
دهان‌هایی در آینه، وحشت و تهوع،
زندگی هیچ‌گاه از آن ما نیست، از آن دیگران است،
زندگی از آن هیچ‌کس نیست، ما همه زندگی هستیم،
- نانی پخته از آفتاب از آن دیگر مردم
برای همه آن مردمی که خود ما هستند-
من وقتی هستم که دیگری باشم،
اعمال من اگر از آن دیگران باشد از آن من است،
اصولاً برای بودن باید دیگری باشم،
تا از خود بیرون بیایم، خویش را در دیگران بیابم،
دیگرانی که اگر من نباشم نیستند،
دیگرانی که سرشاری هستی را به من می‌دهند،
من نیستم، منی وجود ندارد، این همیشه ماست،
زندگی همیشه دیگر است، همیشه گامی فراتر است،
آن سوی تو و من، همیشه یک افق است،
زندگی که ما را از زندگی در می‌آورد و بیگانه‌مان می‌سازد،
که برایمان چهره‌ای اختراع می‌کند و آن را در هم می‌شکند،

گرسنگی برای حیات، ای مرگ، نان همه انسان‌ها،

الوئیز، پرسه فونه، ماری،

چهره‌ات را به من بنما

اکنون که می‌توانی چهره راستین مرا ببینی، چهره دیگری را،

چهره من که همیشه چهره همه ماست،

چهره درخت و نانوا،

راننده و ابر و ملاح،

چهره خورشید، درّه، پدر و پابلو،

چهره تنهایی اشتراکی ما،

بیدارم کن، من تازه متولد شده‌ام،

زندگی و مرگ

در تو آشتی می‌کند، بانوی شب،

بُرج زلالی، ملکه بامداد،

دوشیزه ماه، مادرِ مادرِ آب‌ها،

جسم جهان، خانه مرگ،

من از هنگام تولدم تا کنون سقوطی بی‌پایان کرده‌ام،

من به درون خویش سقوط می‌کنم بی‌آنکه به ته برسم،

مرا در چشمانت فراهم آر، خاک بربادرفته‌ام را بیاور

و خاکستر مرا جُفت کن،

استخوان دو نیمه‌شده‌ام را بند بزن،

بر هستی‌آمِ بدم، مرا در خاکت مدفون کن،

بگذار خاموشی‌ات اندیشه‌ای را که با خویش عناد می‌ورزد

آرامش بخشد:

دستت را بگشای

ای بانویی که بذر روزها را می‌افشانی،

روز نامیراست، طلوع می‌کند، بزرگ می‌شود

سنگ آفتاب

اُکتاوِبو پاز

زاییده شده است و هیچ‌گاه از زاییده شدن خسته نمی‌شود،
هر روز تولدی‌ست، هر طلوع تولدی‌ست
و من طلوع می‌کنم،
ما همه طلوع می‌کنیم، خورشید با چهره خورشید طلوع می‌کند،
خوآن با چهره **خوآن** طلوع می‌کند،
چهره تمام مردان،



دروازه هستی، بیدارم کن و طلوع کن،
بگذار من چهره این روز را ببینم،
بگذار من چهره این شب را ببینم،
همه‌چیز دگرگون می‌شود و مرتبط می‌شود
معبر خونِ پُل، ضربانِ قلب،
مرا به آن سویی شبِ بَر
آنجا که من تو هستم آنجا که ما یکدیگریم،
به خطه‌ای که تمام ضمائر به هم زنجیر شده‌اند:
دروازه هستی، هستی‌ات را بگشا، بیدار شو،
روی چهره‌ات کار کن، تا شاید تو هم باشی،
روی اجزای چهره‌ات کار کن، چهره‌ات را بالا بگیر
تا به چهره من که به چهره‌ات خیره شده است خیره شوی،
تا اینکه به زندگی تا سرحدِ مرگ خیره شوی،
چهره دریا، نان، خارا و چشمه،
سرچشمه‌ای که چهره‌های ما در چهره‌ای بی‌نام
فانی می‌شود، هستی بی‌چهره،
حضورِ وصف‌ناپذیر در میانِ حضورها...



می‌خواهم ادامه بدهم و بیشتر بروم، اما نمی‌توانم:

سنگ آفتاب

اُکتاوِبو پاز

لحظه در لحظه‌ای دیگر و دیگر می‌جهد،
من خواب‌های سنگی را که خواب نمی‌بیند دیدم
و چون سنگ‌ها در انتهای سال‌ها خونم را شنیدم
که در رشته‌هایش نغمه‌خوان می‌رفت، دریا با وعده نور آواز می‌خواند،
دیوارها یک‌به‌یک ره باز می‌کردند،
همه درها شکسته می‌شد،
و پلک‌های فروبسته‌ام را می‌گشود،
قُنداقه هستی‌ام را می‌دَرید،
مرا از خویش می‌رهاند
و مرا از خوابِ حیوانی قرن‌های سنگ بیرون می‌کشید
و جادوی آینه‌هایش رستاخیز می‌کردند
بیدی از بُلور، سپیداری از آب،
فواره‌ای بلند که باد کمانی‌اش می‌کند،
درختی رقصان اما ریشه‌اش در اعماق،
بسترِ رودی که می‌پیچد، پیش می‌رود،
روی خویش خم می‌شود، دور می‌زند
و همیشه در راه است:

یادداشت‌ها:

¹ بانویی پریزاد در ادبیات قرون وسطای فرانسه که به همسری شوالیه ریموند در می‌آید، به این شرط که شوهرش نباید او را در یک روز به‌خصوص هفته ببیند. سرانجام ریموند به تحریک برادرش در همان روز به‌خصوص به سراغ **ملوسینا** می‌رود و او را در حمام می‌بیند که نیمه پایین بدنش به شکل مار است. ریموند خشمگین می‌شود و گناه شرارت یکی از پسرانش را متوجه این مار دروغین می‌داند. **ملوسینا** به شکل ازدهایی فرار می‌کند و از آن پس هرگاه ساعت مرگ یکی از اعقابش فرا می‌رسد به همین شکل در قصر Lusignan ظاهر می‌شود. افسانه **ملوسینا** به اسطوره Purvrasas و Urvasi هندی شباهت دارد.

² **پرسه‌فونه**: الهه عالم ارواح و همسر **هادس** خدای دنیای مردگان است که به وسیله **هادس** ر بوده شده و به جهان زیرین برده شد.

³ **آگاممنون**: پادشاه **آرگوس** و سرکرده سپاه آتن در جنگ **تروا** که به هنگام مراجعت به دست زنش کشته شد.

⁴ **کاساندرا**: باکره غیبگو، دختر **پریام**، پادشاه **تروا** و خواهر **پاریس**.

⁵ **کریتون**: یا **کریتون**، دوست **سقراط**

⁶ **اسکولاپیوس**: رب‌النوع پزشکی در اساطیر یونان

⁷ **بروتوس**: سناتور رومی و یکی از قاتلین **جولیوس سزار**

⁸ **فرانسیکو مادرو**: رییس جمهور مکزیک (1873-1913)